

سیاه

سفید

جلد اول

کیانا جاوید راد

همه آدم‌ها یه روی خوب دارن و یه روی بد ...



با صدای جیغش از جا پریدم
با عجله به سمت اتفاقش رفت
نبود!

ترسیدم و بدجوری نگران شدم. کل اتفاقش رو زیر و رو کردم و بعد کل خونه رو اما پیداش نکردم! با بلندترین حالتی که میتوانستم اسمش رو صدا زدم: کلودیا!!!!!!
یهو از اتفاقش اوmd بیرون و گفت: چرا داد میزني؟! بله چی شده؟

رنگم پرید! این که تا الان نبود بعد یهو الان هست! پرسیدم: کجا بودی؟ چرا جیغ زدی؟
انگار که چیز عجیبی گفته باشم با صورت متعجبش نگاهم کرد یکم صبر کرد و گفت: خیالاتی شدی!
اشکال نداره بیا بشین یه دقیقه.

و منو به سمت مبل برد. احساس میکردم دستاش خیلی سرده. دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم: چرا انقدر دستات یخه؟!

بعد دوباره با تعجب نگاه کرد و گفت: دستای تو عین یخه و دستای من عین بخاری؛ مثل همیشه. چیزی شده؟ چرا اینطوری میکنی؟!

همینطوری نگاش کردم. چرا صورتش سفید شده بود؟! گفتم: من خوبم چیزیم نیست خیالاتیم نشدم. تو چته؟! دستات خیلی یخه و مثل همیشه عرق نکردن و صورت عین گچ شده! به نظرت طبیعیه که اینطوری رفتار میکنی؟!

باز عین ماست منو نگاه کرد و قیافه متعجب به خودش گرفت. رفت جلو آینه خودشو نگاه کرد و برگشت سمتم: یا من خیالاتی شدم یا تو که احتمال اینکه تو خیالاتی شده باشی بیشتره چون چشمam میگن صورتم سفید نشده و لامسه ام میگه دستام عرق کرده ان مثل همیشه و احساسم میگه دیوونه شدی!
یه لبند زد و کم کم شروع به خنده کرد و اوmd پیش و گفت: فکر کنم فیلم ترسناک هایی که میبینی کم دارن روت تاثیر میذارن و منو عین روح داری میبینی!

و کلی خنده. ولی من جدی بودم. واقعا یه چیزیش شده بود. احساس میکنم یه چیزی رو ازم قایم میکرد.
هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت وقتي یه چیزی میگفتم مسخره ام نمیکرد و همیشه حتی عجیب ترین چیز ها رو هم تایید میکرد و خودش هم برashون داستان میساخت و همراهیم میکرد. زیاد شوخی "خیالاتی شدن"
رو میکردیم ولی نه در این حد جدی! هیچ وقت به هم نمیگفتیم که فیلم یا کتابایی که داری میخونی روت تاثیر گذاشت و هیچ وقت هم دیگر رو مسخره نمیکردیم.

هیچی نگفتم و رفتم تو اتفاقم. تو فکر بودم که چش شده که اوmd تو اتفاقم: ناراحت شدی از دستم؟ ببخشید
ولی اخه خیلی جدی داشتی میگفتی؛ یکم نگران شدم. واقعا رنگم سفید شده؟
بهش نگاه کردم؛ نه دیگه سفید نبود. دستاشو گرفتم تو دستم؛ کم کم داشتن گرم میشنده و دیگه سرد سرد نبودن. بهش نگاه کردم و گفتم: تو جیغ نزدی؟
- نه مشخصا جیغ نزدم. چرا باید جیغ بزنم؟!

- امم نمیدونم احساس کردم صدای جیغ ات رو شنیدم. ولی پس چرا وقتی او مدم تو اتفاق ندیدمت؟! کل خونه رو دنبالت گشتم و در حین گشتن صدات میکردم و وقتی پیدات نکردم بلند داد زدم اسمت رو و تازه اون موقع از اتفاق او مدم بیرون؛ چرا؟!

- او مدم تو اتفاق؟! کل خونه رو گشته و صدام زدی؟! مطمئنی؟! من تو اتفاق بودم و داشتم اهنگ گوش میدادم و فقط رو صندلیم نشسته بودم؛ همین. و وقتی بلند داد زدم بیرون؛ مطمئنی منو ندیدی؟

کم کم داشتم شک میکردم که شاید واقعا خیالاتی شده باشم. ولی نه من واقعا صدای جیغ شنیدم؛ تو اتفاقش و کل خونه رو گشتم و پیدا ش نکردم. با صدای اروم گفتم: نمیدونم.

کل (مخفف کلودیا)

حس خوبی نداشتم از اینکه بهش دروغ گفتم. مشخص بود کم داره باورش میشه که من جیغ نزدم و تو اتاقم بودم. ولی نمیتونم بهش بگم؛ خودم هم میخواهم بگم، به کمکش نیاز دارم، اون خیلی قوی و شجاعه و باهام مهربونه و اگه مشکلی داشته باشم، از هیچ نوع کمکی دریغ نمیکنه؛ برای همین هم از یه طرف نمیتونم بهش بگم، میترسم برash خطرناک باشه و خود اون هم گفت از این ماجرا با کسی حرفی نزنم و گرنه ... اتفاقای بدی میفته.

خیلی ترسناک بود، امیدوارم کس دیگه ای از بیرون خونه صدای جیغم و صدای ایم که اسم رو داد زد نشنیده باشه، اگه کسی شنیده باشه، پنهون کردن از ایم خیلی سخت میشه، خیلی سخت.
نباید خیلی تو اتاقم بمونم، فکر میکنه مشکوک شدم. ولی اگه زیاد برم بیرون بازم مشکوکه...؛ آههه باید عادی باشم، عادی عادی
ولی اون بهم گفت که، بهم گفت ...

رفتم تو اتفاقش که بگم شاید درست میگه و اشتباه کردم و خواستم عذرخواهی کنم که دیدم غش کرده و افتاده رو زمین! عین جنازه بود! خشکم زد، نمیتونستم تکون بخورم، نمیتونستم جیغ بزنم، نمیتونستم کماک بخوام، هیچ کاری نمیتونستم بکنم. سعی میکردم ذهنم رو اروم کنم، چیزی نیست فقط یه شوخي مسخره است، اروم خم شدم و نکونش دادم: ڪل، ڪل...، با من شوخي نکن، اخه این چه شوخي ایه، با چي صورت رو سفید کردي؟ هوم؟ مسخره بازي در نيار دیگه فهمیدم شوخيه، ڪل پاشو برو صورت رو بشو، ايده خوبی بود که انقدر صورت رو سفید کني اونم دقیقا بعد توهم زدن من، اعتراف میکنم برای چند ثانیه واقعا فکر کردم اتفاقی افتاده، بسه دیگه حالا پاشو، گفتم که خیلی خوب و حرفة ای بود یه لحظه باورم شد، حالا پاشو... ڪل... ڪل داري مسخره اش میکني ها... خودت میدونی شوخي رو طولش که میدی دیگه باحال نیست... ڪل...

به محض اینکه به اون فکر کردم، به اینکه چی گفت، دوباره برگشت، اون قیافه ترسناکش رو هر چند بار هم که میدیدم برام عادی نمیشد و هنوز ازش میترسیدم، فکرم رفت پیش ایم، واي خوبه این بار جیغ نزدم و گرنه مشکوک میشد...، وايی بیاد تو اتفاق حالا، نه بابا نمیاد فعلای داره فکر میکنه درمورد ماجرا به این راحتی ها هم نمیپذیره میره و همه چی رو بررسی میکنه، ولی نکنه بیاد تو اتفاق، واي خدای من نمیتونم بهش بگم، نه نمیتونم...
- از حادثه ۱۰۵

- انجام دادی؟

یهو از جا پریدم: بله بله، یعنی چیزه، نه یکم زمان میره...

- اووو واقعا؟! ولی به نظر میاد حتی تلاش هم نکردی...

امم چیزه... نه نه تلاش کردم یعنی دارم روش کار میکنم...

- فکر میکنی، میتو نی، من رو گول بزنی؟!

- نه... اصلا همین قصدی ندارم... دارم روش کار میکنم، دارم روش کار میکنم...

یک دفعه تن صداش تغییر کرد و خیلی وحشتناک تر شد: اگه به زودی نتیجه کارت رو نمیبینم، خودم وارد عمل میشم...

تم لرزید، خودش؟ یعنی منظورش این بود که ... نه من نمی‌دارم همچین اتفاقی بیفته، یه کاریش می‌کنم، یه کاریش می‌کنم... یه‌وی برگشتم و صدای ایم رو شنیدم که می‌گفت: خودت میدونی شو خی رو طوش که میدی دیگه باحال نیست...

وایی نهنهه او مده بود تو اتاقم! کاری که نکردم؟ کردم؟ وایی الان باید پا بشم، فکر میکنه شوخي بوده،
اره اره شوخي بوده، فقط یه شوخي ساده...

یهو بلند شدم و گفتم: خیلی خب، تو بردی، متوجه شدی که شوخیه، چرا نمیشه تو رو گول زد؟!

گفت: نه جدی گفتم چند ثانیه اول باور کردم که... که... اتفاقی برات افتاده.

گفت: ارہ تو بردی.

و په لېخند کوچولو زد.

مکم کرد که بلند بشم و با تعجب پرسید: با چی صورت رو سفید کردی؟! خیلی طبیعی بود!
هول شدم، الان چی بگم بهش اخه... گفتم: امممم امممم چیزه، توقع نداری اسرار کارمو بهت بگم که؟!
خنده و گفت: نه نه طبیعیه، میخوای یه بار دیگه یا شاید چنین بار دیگه منو تا لب مرگ ببری و ...
و دوباره خنده.

آروم خنیدم ولی توی ذهنم غوغا بود، واقعاً داشتم همین کارو باهش میکردم، باید جلوش رو میگرفتم،

نبايد به خاطر خودم جون ايم رو به خطر بندارم... جلوش رو ميکيرم، من ميليونم...

ولی میدونستم که نمیتونم، مقابله کردن با اون که غیر ممکنه و اینکه من بخواه از ایم محافظت کنم، اصلاً منطقی نیست و با عقل جور در نمیاد...، همیشه اون محافظت من بوده و من... همیشه مشکل درست میگردم و میکنم...

هه... شوخي باحالي بود... خلاق شده هااا... اعوا يادم رفت عذرخواهي کنم! البته اين شوخيش يعني بخشide و ديگه مهم نیست...

گفت: باشه ...

و او مد پیرون از اتفاقش: کجا بریم؟

- نمیدونم... بریم بسته بخوریم

ارہیلہ -

و بعد با هم مثل همیشه که حرف از بستنی میشد گفتم: من عاشق بستنی ام
کار دادن نمی‌دانم و نمی‌دانم که این کار را کجا می‌دانم؟

خیلی بی خیال گفتم: چی میدونم یه چیزی بپوش دیگه... مهمونی که نمیریم.
- باشه...

ده دقیقه بعد از خونه زدیم بیرون. خواستم بریم بستنی فروشی ای که همیشه میریم ولی گفت: بیا این بار بریم یه جای جدید.

و توی گوشیش یه سری چیز میز زد و بعد گفت: این رو ببین، به نظر جای باحالی میاد... بریم اینجا با تعجب گفتم باشه و گوشی رو ازش گرفتم که ببینم چطوری باید بریم اونجا.

- خیلی دور هست که!

- خب باشه تاکسی میگیریم...

- ولی پیاده رفتن بیشتر مزه میده

- خب نصفش رو پیاده میریم نصف دیگه رو تاکسی میگیریم

باشہ ... -

راه افتادیم. فکر کنم نیم ساعت راه رفتم و بعدش گفت که خسته شده و بخاطر همین تاکسی گرفتیم و حدود بیست دقیقه دیگه طول کشید تا رسیدیم.

- یو هو وو وو وو، همین جاست، ببین چه خوشگله

- اره خیلی بیی باحاله همه خدیدم و گفتم: اره خیلی خوشگله، ارزشش رو داشت که این همه زمان بذاریم ببایم اینجا، باحاله...

رقطم تو و خواستم بستنی شکلاتی سفارش بدم ولی گفت: نه نه نه، این همه راه او مدمیم که جای جدید ببایم، نمیشه که چیز نکارای بخوریم، باید یه چیز جدید بخوریم...

و بعدش منو رو نگاه کرد، پنج دقیقه همینطوری داشت میخواند.

- نه خیر یه بستنی نمیخوام انتخاب کنم، بین این گیرم که شیک بخوریم یا معجون یا آیس پک

- معجون؟! نه نه من معجون نمیخورم، میخواهم پیاده روی کنم سنگین میشم، تازه یه چیزی
نخواشید که بتنه راه ببرد من

سفارش بده که بتونیم راه بریم و بخوریم...

اع باشه -

و بعد پنج دقیقه ی دیگه گفت: پس آیس پاک میخوریم، تو چه طعمی میخوای؟

- چهار ساعت وقت گذاشتی که فقط انتخاب کنی آیس پک بخوریم؟! فکر کردم داریم طعمش رو انتخاب میکنی، اینطوری پیش بریم تا خود صبح طول میکشه، بده خودم انتخاب میکنم سفارش میدم میارم.

- اگه یه چیز جدید نباشه نمیخورم ها ۱۱۱۱

خنديم و گفتم: خواهش ميکنم يانو... لطفا بخوري

و بعد با هم خندييم. و اسه اون تركيب كوكى و نوتلا سفارش دادم و و اسه خودم تركيب كيت كت و موزي گفت: سليقه ات درمورد من خوبه ولی درمورد خودت افتصاح... و خندي.

بعد سفارش دادن دستشو کشیدم و گفتم: بریمممممممممممممممممم

- جو نده در داره خودتم لکشی نمیزد و لیست

اپنی کتابوں کی

- یه چیزی بہت بگم... قول میدی زود تصمیم نگیری... وسط حرفم نپری... و به حرفم گوش
کنی؟ -
بله؟ -
ایم؟ -

با خنده گفت: آمهممم نه قول نمیدم وسط حرفت نپرم ولی بگو

با خنده گفت: خب بگو ولی من باور نمیکنم.

- ایمممممممممممممممم، اع، داشتم میگفتم که من واقعاً غش کردم، شوخي نبود، بعد یهو صداتو
شندم که میگفتی: خودت میدونی شوخي رو طوش که میدی دیگه باحال نیست... و من فکر
کردم که تو فکر کردي شوخيه و خودم رو زدم به اوون راه که شوخي بوده تا بهت نگم چي
شده... ولی نمیتونم... نمیخواهم اتفاقی برات بیفته، نمیدونم اگه بدونی امن تره یا اگه ندونی...
کل واقعاً میگم پیشرفت چشم گیری داشتی، همیشه موقع شوخي خنده ات میگیره ولی خوب
تونستی قیافه جدیت رو حفظ کنی...

با عصبانیت حفم: ایم اکه باور نمیلی نکن، ولی بدار حرفم رو برم...

- باسه حب، اروم باس چرا داد میزني!

گفتم: یه چیزی هست، شایدم یه کسی هست، نمیدونم، شبیه، شبیه نقاشی ها از شیطانه، اون، اون گاهی اوقات میاد تو ذهنم، ترسناکه ایم، خیلی ترسناکه، وقتی میبینم میخواه گریه کنم، فوق العاده ترسناکه و انگار، انگار روح را تسخیر میکنه، هر چی بدختی دارم میاد جلوی چشمام، اون دقیقاً مجموعه ایه از همه ی چیز هایی که ازشون میترسم، فقط به توان هزار! اون... اون خود شیطانه! بهم... بهم دستور داده یه سری کار ها رو انجام بدم، گفته که... اگه نکنم خودش وارد عمل میشه و اگه خودش وارد عمل بشه، هیچ چیزی خوب پیش نمیره، که البته اونم نمیخواهد چیزی خوب پیش بره... ایم من میترسم، من مثل تو شجاع نیستم، من فقط تو رو دارم و نمیخواهم از دستت بدم، نمیخواهم کارایی که گفته رو بکنم، من... میترسم و ناخودآگاه زدم زیر گریه.

رفتم سمتش، بغلش کردم و گفتم: گریه نکن کل، هر مشکلی باشه با هم حل میکنیم... توی ذهنم یه کلمه رو هم باور نکرده بودم، ولی نمیخواستم بزنم تو ذوقش، اگه حتی یه درصد شوخي نمیکرد، حس خوبی بهش دست نمیداد اگه مسخره اش میکردم، اگه مسخرش میکردم دقیقا مثل موقعی میبود که بهش گفتم دستاش سرد شده و گفت خیالاتی شدم، و من ناراحت شدم و... پس بهتره ارش حمایت کنم، حتی اگه شوخي کرده باشه...

با گریه گفت: مشکل همینه، نمیخواه کمک کنی، اگه کمک کنی آسیب میینی، نمیخواه از دستت بدم، و اگه کار هایی که... که گفته رو نکنم هم... حرفش رو کامل نکرد و به شدت گریه کرد.

گفتم: اگه کار هایی که گفته رو نکنی چی میشه کل؟
به زور گفت: ... بازم... بازم از دستت میدم

به شدت گریه میکرد، خیلی شدید بود و چشماش بدوری قرمز شده بودن...

- کل، کل آروم باش، متوجه نشدم موضوع چیه... یه شیطانی هست که بهت دستور میده یه سری کارها رو انجام بدی و تو نمیخواهی انجام بدی و اگه انجام ندی اتفاق های بدی میفته؟

از شدت گریه نمیتونست صحبت کنه، فقط سرشن رو به نشانه تایید تکون داد، نشوندمش روی زمین و رفتم سریع یه تاکسی گرفتم و بعد برگشتم و دستام رو دورش حلقه کردم و تقریبا بغلش کردم و کشون کشون بردمش توی تاکسی و رفتیم سمت خونه، توی راه هم سعی میکرد بی صدا باشه و هم نمیتونست و به شدت گریه میکرد...

بردمش توی خونه، نشوندمش روی مبل و برآش آب اوردم...

- کل گریه نکن، با هم دیگه بغلش میکنیم، هیچی نمیشه نگران نباش، خودم هوانتو دارم انگار هر حرفی که میزدم حالت رو بدتر میکرد، چون بیشتر گریه میکرد پس ترجیح دادم ساكت باشم تا گریه اش تموم بشه، ولی این شدت از گریه کردن، تا خود صبح طول میکشید بتونم آرومش کنم، و اصلا هم نمیتونستم درک کنم ماجرا یی رو که تعریف کرده بود! چطور میتوانستم باور کنم، خودم رو زدم به اون راه که باور کردم و راست میگه و همه چی رو میدونم ولی هزارن سوال توی ذهنم داشتم...

~~~~~

همانطور که حدس زده بودم گریه اش خیلی طول کشید و دیشب بردمش تو اتفاقش و گذاشت بخوابه، وقتی برگشتم تو اتاقم، سرم داشت میترکید، نمیتوانستم چیز هایی که گفته بود رو هضم کنم و نمیتوانستم باور کنم، بی خیال شدم و فقط خوابیدم.

امروز صباحانه اماده کردم و یادم افتاد آیس پک هامون رو همونجا ول کردیم، البته طبیعی بود که در اون موقعیت این کار رو بکنیم، رفتم صداش کردم، چشماش پف کرده بودن از شدت گریه کردن، تعجب کردم و خواستم بپرسم چقدر گریه کردي؟ ولی با خودم فکر کردم بهتره اینطوری بپرسم که چقدر خوابیدی؟ ولی کلا منصرف شدم و سوالی نپرسیدم. بهش گفتم: برو دست و صورت رو بشور بیا صباحانه بخور.

با صدای گرفته گفت: گشنم نیست

و چرخید و پشتش رو کرد بهم و خوابید.

گفتم: بیای بخوری اشتهات باز میشه...

- حوصله ندارم.

ولی منم حوصله نداشتم، دیشب کم خوابیده بودم و با خاطر چیزهایی که گفته بود داشتم دیوانه میشدم، ولی

سعی کردم باهاش خوب صحبت کنم و مدارا کنم: پس پاشو بیا بیرون

چقدر هم که مدارا کردم! با اون لحن بهش میگفتم "عزیز دلم بیا بیرون" هم عین فحش دادن میموند!

- خوابم میاد.

دستشو کشیدم و بلندش کردم و کشون کشون بردمش تو آشپزخانه و گفتم: منم خوابم میاد، درست از اول

بدون گریه و زاری بگو داستان چیه؟

تعجب کرد از لحنم. گفت: هیچی.

- هیچی؟! برای هیچی منو دیوونه کردی؟! واقعاً! کل درست بگو چی شده؟ برای هیچی این همه

گریه کردی؟!

بغض کرد: اره برای هیچی گریه کردم...

- و برای هیچی ذهن من رو درگیر کردی؟!

با بغض و به زور گفت: ن... ن...

و بغشش ترکید و زد زیر گریه. رقم سمتش و بغلش کردم: کل، نمیخواهم نراحتت کنم، فقط بگو داستان

چیه؟ مشکل چیه؟ چی ازت خواسته؟ کی دیدیش؟

سعی کرد که گریه نکنه و به سوالام جواب بدده: اون رو... اول توی کابوس هام دیدم، بعد کم کم واقعی

شد، و حالا هم که... از نزدیک میبینمش... خیلی ترسناکه...

- و ازت خواسته که چی کار کنی؟

- میخواد... میخواد برای شروع... اولین کاری که گفته باید بکنم... اینه که... اینه که...

دوستیمون رو بهم بزنم...

و زد زیر گریه. شاید ظاهر قضیه یه کار ساده باشه، ولی ما با هم زندگی کردیم، مثل اینه که دو تا

خواهر دیگه هیچ وقت هم دیگه رو تا آخر عمرشون نبین.

- گریه نکن، اینکه چیز ساده ایه، خب بهش میگیم که دیگه با هم دوست نیستیم...

- نه! نه ساده نیست! اگه این کار رو نکنم یا بهش دروغ بگم یا چیزی رو ازش مخفی کنم تو رو

میکشه! نه نه راحت نیست! ایم راحت نیست که با اون طرف باشم

خشکم زد! هیچ ایده ای نداشتم، میکشتم؟!

یهو قاتی کردم، با خودم میگفتم مگه کیه که بخواد دوستیمون رو بهم بزنم یا من رو بکشه؟!

کل دوباره زد زیر گریه، قبل اینکه شدت بگیره گفتم: کل گریه نکن، یعنی چی من رو میکشه؟! اصلا مگه

کیه که بخواد بہت بگه چیکار کنی و بخواد تهدیدیمون کنه؟! اصلا میتونه کاری کنه؟!

کل با نراحتی گفت: ببخشید.

پرسیدم: چرا عذر خواهی میکنی؟! کار اشتباهی کردی مگه؟! کل هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداره،

هیچ کاری نمیتونه بکنه...

- منم نمیخواهم همین تصورات رو داشته باشم، ولی... ولی واقعاً میتونه هر کاری بکنه...

- از کجا میدونی کل؟!

- اون... اون خود شیطانه... میتونه ذهن هامون رو کنترل کنه... میتونه هر کاری که بخواهد بکنه، غیر ممکنه بهش دروغ بگیم یا چیزی رو ازش پنهون کنیم... ممکنه... ممکنه همه ی حرف هایی که بهت زدم رو هم بشنوه.

یکمی ترسیدم، و داشتم شک میکردم که توهم باشه، یعنی دلم میخواست که توهم باشه، ولی... ولی انقدر جدی بود که باور کردم نه توهمه نه شوخي.

بالاخره بهش گفتم که موضوع چیه و چقدر خطرناکه. نمیتونستم نگم و از طرفی هم خیلی سخت بود گفتش، خیلی ازیش کردم...

میترسیدم دوباره یه دفعه ای برم پیش اون، برای همین پیش ایم موندم و بهش گفتم: نمیدونم چطوری یه  
میرم پیشش ولی... ولی فکر کنم وقتی میرم پیش اون دیگه اینجا فقط جسم فیزیکیم میمون... درسته؟  
طوري که انگار حواسش پرت چیز دیگه ای بود گفت: هوم؟ او هوم... عین، عین... جسد میشی...  
یه دفعه ترس تمام وجودم رو گرفت و قیافه اش او مد جلوی صورتم، با صدای خفاکش گفت: یه کار ساده  
رو نتونستی بکنی؟

تمام تتم لرزید. صداش میتونست به راحتی آدم رو بکشه. داد زد: ها؟!

- من... من... من ...
  - تو چی؟!
  - نتونستم ... من... سعی
  - پس سعی کردن تو تص
  - دادی خوب یاد میگیری:
  - یک دفعه از جلوی صورتم پرد
  - کل... کل سعی کن با
  - ام ام

نئے نستم خوبیو کنٹا، کنه و زدوز ب گویہ

- شده؟

ایم گفت: نگران نباش کل... با هم حلش میکنیم...

- چی رو حل میکنیم؟! همه چی تقصیر منه... اگه کوچکترین اتفاقی برات بیفته خودمو نمیبخشم...  
اگه تو بمیری من مرده متحرک میشمممممممم... اگه اتفاقی برات بیفته خودمو میکشم ایم...  
این حرفارو نزن کل... موضوع مهمی نیست... اصلا مطمئن نیستیم میتونه کاری بکنه یا نه...  
این حرفارو نزن...

- موضوع مهمی نیست؟! ایم همه چی تقصیر منه... من همیشه مشکل درست میکنم و تو سعی میکنی حل کنی مشکلات رو... تو ایماکیولاتا هستی، به معنای کامل و بی نقص... و من... من کلودیای ناقص ام که مشکل سازه... من به درد نخورترین آدم دنیا هستم...

در حالی که بهم گفته بود قراره بمیرم، نمیدونستم باید نگران خودم باشم یا اون، ولی بدون اینکه فکر کنم یا انتخاب کنم، بدون منطق و عقلمن، فقط و فقط با احساساتم، بد جوری نگرانش بودم و اصلاً نمیتوانستم به خودم فکر کنم...

گفتم: کل تو مشکل ساز نیستی... این حرف ها چیه میزني... تو الان ناراحتی... ولی این ها رو نگو، تو خیلی خوبی... و من بی نقص نیستم...

- هستی ایم، هستی... من... من... من... متناسف...

- این حرف ها رو نگو کل...

- ببخشید ایم...

- کافیه... بیا به مشکلمون بررسیم، باید یه جوری حلش کنیم...

- متناسف...

اسمش رو داد زدم که دیگه ادامه نده: کل! خب... دقیقاً چی بہت گفت؟

با گریه گفت: گفتم که سعی ام رو کردم... و اونم گفت... گفت که وقتی دوستت رو از دست... از دست دادی یاد میگیری...

نتونست ادامه اش رو بگه. منم نتونستم چیزی بگم، داشتم فکر میکردم ممکنه واقعاً اتفاقی بیفته؟! احساس کردم ذهنم از کار افتاده... در لحظه یاد حکایتی افتادم که میگفت ترس از اینکه یه زمانی بمیری کشنده تر از خود مرگه و زودتر شما رو میکشه و... دقیق یادم نبود داستان حکایت رو ولی یه همچین چیزی میگفت پس تصمیم گرفتم کاملاً بی اهمیت باشم به این موضوع ها و به کل گفتم: اینکه بخوایم ازش بررسیم خیلی بدتر بهمون آسیب میزنه تا اینکه واقعاً بخواهد کاری بکنه...

کل هنوز داشت گریه میکرد و فقط سر تکون داد.

~~~~~

سه روز گذشت. توی این سه روز کل فقط گریه میکرد و من فقط میخواستم آرومش کنم. نمیتوانستم به مرگم فکر کنم، نمیخواستم به مرگم فکر کنم، ولی کل... صبح تا شب درگیر این موضوع بود و همش میگفت که همه چیز تقصیر اونه و من فقط میتوانستم انکار کنم و بگم که اون مقصیر نیست که مجبور شده اون کار ها رو بکنه. دوستی ما طوری بود که... اگه دوستیمون بهم میخورد، دقیقاً مثل همین می بود که برای همیگه مرده باشیم... ما به اندازه ای به هم وابسته بودیم... که همیشه فکر میکردیم فقط زمانی دوستیمون بهم میخورد که... که یکیمون بمیره و اون یکی هم بعدش بمیره... اما دنیای واقعی مثل تصورات من و اون نیست... این ذهنیت، ذهنیت بچگیمون بود که از اون موقع تا حالا حفظش کرده بودیم. تصور کودکانه امون بود که همیشه پیش هم خواهیم ماند... ولی... ولی هر دوستی ای، یه روزی شروع و یه روزی هم تمام میشه...